

شیر

م. عطاریانی

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : عطاریانی، م.
مشخصات نشر : شلر / م. عطاریانی.
مشخصات ظاهری : تهران، علی، ۱۳۸۸.
شابک : ص. : ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
وضعیت فهرست‌نویسی : 94 - 7543 - 964
موضوع : فیبا.
رده‌بندی کنگره : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی دیویی : ۱۳۸۶ ۶۳۲ع۵/ب/۱۴۸/PIR
شماره کتابشناسی ملی : ۸۶۳ / ۶۲ :
۱۱۱۵۶۷۲ :

فصل اوّل

اطراف کیوسک روزنامه‌فروشی هیاهویی برپا بود. پسرها و دخترها دسته‌دسته با چهره‌های هیجان‌زده و نگران از راه رسیده و توی صف می‌ایستادند و روزنامه را که می‌گرفتند با عجله صفحات آن را ورق می‌زدند. تا اینجا رفتار همه مشابه بود، اما از اینجا به بعد رفتارها از زمین تا آسمان متفاوت می‌شد.

عده‌ای با خنده و شادی به‌هوا می‌پریدند و یا در آغوش همراشان جا می‌گرفتند تا دنیایی از شادی را که بر دلشان سنگینی می‌کرد با آنها تقسیم کنند و عده‌ای هم با چهره‌ای در هم رفته و مصیبت‌زده انگار که غم دنیا را بارشان کرده‌اند، بدون اینکه حتی حال حرف‌زدن داشته باشند گوشه‌ایی را می‌گرفتند و به سرعت دور می‌شدند. البته بعضی‌هایشان هم با میچاله کردن روزنامه و کوبیدن آن به زمین و یا پرت کردن آن در جوی آب، خشم و نارضایتی خود را نشان می‌دادند.

شاید تنها کسی که چهره‌ای بی تفاوت داشت شلر^۱ بود، چادرش را که به طرز ناشیانه‌ای سرش کرده بود با دستانش از زیر نگه داشته و کم‌کم با صف جلو می‌رفت.

روزنامه را گرفت و بدون هیچ اشتیاق و عجله‌ای صفحاتش را ورق زد و به دنبال اسم خودش گشت، لبخندی غیرارادی روی لبانش نقش بست، اما خیلی

۱. شلر: کوهستان

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شلر

م. عطاریانی

ویراستار: مرضیه هاشمی
نمونه خوان اول: عادل خسر و آبادی
نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 7543 - 94 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir
۱۴۰۰ تومان

زود از لبانش پرید و لب و لوچه‌اش دوباره آویزان شدند. روزنامه را زیر چادرش گرفت و به سرعت دور شد.

یک ساعت بعد در حالیکه از شدت خستگی پاهایش نا نداشتند پشت در خانه‌شان رسید و کلید را در آن انداخت. هیچ اشتیاق و ذوقی برای رسیدن به خانه نداشت، برای همین تمام مسیر برگشت را پیاده طی کرده بود.

وارد دالان حیاط قدیمی‌شان شد، دالانی تنگ و تاریک که پنج شش متری طول داشت و با چند پله به حیاط کوچک و باصفایشان متصل می‌شد. حیاط گودتر بود و باید از دالان چند پله پایین می‌رفتی تا وارد آن شوی.

جلوی پله‌ها که رسید ایستاد، و از آن بالا مشغول تماشای مادرش شد که داشت کنار حوض ظرف می‌شست. مادرش پشت به او نشسته و هنوز متوجه حضور او نشده بود، شلر مدتی همان‌طور بی صدا ایستاد و به مادرش خیره شد.

سه ماهی می‌شد که مادرش کار و زندگیش را در روستا رها کرده و پیش او در شهر مانده بود تا او بتواند در کنکور شرکت کند، رویش نمی‌شد با او رو به‌رو شود. مخصوصاً با کلکی که زده بود تا او را مجاب کند اجازه‌ی شرکت در کنکور را بهش بدهد بیشتر احساس شرمساری می‌کرد.

بالاخره توانش را در زبانش جمع کرد و سلام کرد:

— سلام روژین^۱ جان.

«روژین» اسم مادرش بود و شلر و دو برادرش از بچگی از پدرشان آموخته بودند که او را این‌طور به اسم صدا بزنند.

روژین سرش را برگرداند و با دیدن شلر از جایش بلند شد و در حالیکه دست‌هایش را با لباس‌هایش خشک می‌کرد به طرف او آمد:

— سلام روله^۲ جان، قربانت بشم من. آمدی؟ چنی^۳ دیر کردی؟ داشتم کم‌کم نگران می‌شدم.

۱. روژین: بهترین زن

۲. روله: بچه‌ی عزیز

۳. چنی: چه قدر

لبخندی تمام صورت روژین را پوشانده بود، دخترش در تمام سال‌های دبیرستان شاگرد ممتازی بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که نتواند از سد کنکور به راحتی بگذرد.

شلر نگاهی به چهره‌ی مطمئن مادرش انداخت و لبخند زد. روژین با دقیق شدن در چهره‌ی شلر که با آن لبخند زیباتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسید ایستاد و در حالیکه قیافه‌ای شاکی به خودش می‌گرفت با لحنی که سعی می‌کرد شوخی به نظر برسد تا سرزنش، گفت:

— تو باز بدون روسری با چادر خالی رفتی توی کوچه؟ همه‌ی موهاات از زیر چادر ریخته بیرون، گردنت هم که پیداس. نمی‌گی چشم جوون‌های عزب مردم می‌افته و نگاهشون هیزم آتیش جهنم می‌شه برات؟...

شلر می‌دانست مادرش دارد سعی می‌کند با شوخی و شیرین حرف زدن او را متوجه اشتباهش کند اما حوصله‌ی هیچ حرفی را نداشت، بنابراین اخمی کرد و حرف مادرش را برید:

— جوون‌های مردم کور بشن سی^۱ نکنند. صد بار گفتم روسری سخته، همین چادر رو هم به سختی روی سرم نگه می‌دارم.

شلر حق داشت که به چادر عادت نداشته باشد، تمام سال‌هایی که در روستا بود، لباس محلی پوشیده و از وقتی هم که برای درس خواندن به شهر آمده بود مانتو می‌پوشید. اما توی این چند ماه اخیر شوان^۲، برادرش به این بهانه که شلر حالا بزرگ شده و مانتو اندامش را خیلی توی چشم می‌آورد وادارش کرده بود که چادر بپوشد. روژین دخترش را خوب می‌شناخت و می‌دانست علیرغم بعضی از سهل‌انگاری‌هایش دختر نجیب و سر به‌زیری است و از گل هم پاک‌تر. گاهی هم که از این نصیحت‌ها می‌کرد به این خاطر بود که او را متوجه بعضی از سهل‌انگاری‌های کوچک که به مرور می‌توانستند منشاء عادت‌های بدی شوند،

۱. سی کردن: نگاه کردن

۲. شوان: چوپان

دور بکند. اما وقتی که متوجه قیافه دماغ شلر شد، احساس کرد وقت مناسبی را برای این حرف‌ها انتخاب نکرده است.

— قربانت بشم طوری شده؟

شلر سکوت کرد و روژین دوباره پرسید:

— قبول نشدی؟

شلر می‌خواست بگوید نه و خودش را از شر سؤال و جواب‌های بعدی مادرش خلاص کند، اما چشمش که به چهره‌ی خسته‌ی او که بعد از مدت‌ها روی آن لبخندی از ته دل نقش بسته بود افتاد، دلش نیامد توی ذوقش بزند:

— چرا قبول شدم.

روژین در حالیکه آغوشش را برای او باز می‌کرد، نفس راحتی کشید و گفت:

— خدا بگم چی کارت کنه دختر، ترساندیم! پس چرا اینقدر ناراحتی؟

شلر در آغوش مادرش دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و بغضش ترکید. روژین، شلر را از سینه‌اش جدا کرد و اشک‌هایش را با دست گرفت و در حالیکه نمی‌توانست حیرتش را از این رفتارهای شلر پنهان کند به‌او خیره شد. یک‌دفعه احساس کرد که علت ناراحتی شلر را متوجه شده است:

— نکنه نگران برادرت شوان هستی؟

بعد لبخندی به لب آورد و صورت شلر را بوسید و در حالیکه سر او را به سینه‌اش می‌فشرد ادامه داد:

— کچکم^۱ دردت به‌جانم، گریه نکن. شوان هر چنی هم که کله شق و کله خراب باشه، پاش که برسه روی حرف من حرف نمی‌زنه. فکر کردی می‌ذارم تمام این زحماتی که خودت و خودم سی^۲ قبول شدنت کشیدیم از بین بره؟

شلر توان حرف زدن نداشت، می‌دانست اگر مادرش هم همه چیز را بفهمد نه تنها مقابل شوان نخواهد ایستاد بلکه در کنار شوان ایستاده و سد راهش خواهد

۱. کچکم: دختر خیلی عزیزم

۲. سی: برای

شد. بنابراین بدون اینکه حرفی بزند خودش را از بغل مادرش جدا کرد و به طرف اتاق به‌راه افتاد.

هنوز پایش را روی پله‌ی اول نگذاشته بود که صدای محکم و تحکم‌آمیز روژین می‌خکوبش کرد:

— ایستا ببینم!

می‌دانست که وقتی مادرش با همه‌ی مهربانی‌اش صدایش را اینطور بلند می‌کند چاره‌ای جز گوش کردن و تمکین ندارد، این جور وقت‌ها با روژین نمی‌شد شوخی کرد. بنابراین ایستاد و در حالیکه سرش را برای فرار از نگاه مستقیم مادرش پایین انداخته بود به طرف او برگشت.

روژین برای اینکه شلر را وادار به حرف زدن کند، با لحنی خشک و جدی پرسید:

— نشنیدی چی بشت گفتم؟

شلر با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد به ترس و به‌زحمت، جواب داد:

— موسیقی.

— چه؟...

صدای متعجبانه‌ی روژین که از شدت عصبانیت به‌فریاد شبیه بود، شلر را از جایش پراند و روژین بعد از سکوتی طولانی در حالیکه داشت زیر نگاه خیره و سنگینش شلر را له می‌کرد با صدایی که از شدت خشم و عصبانیت می‌لرزید ادامه داد:

— موسیقی؟ بالاخره کار خودت را کردی‌ها؟ چند ماهه خونه و زندگی و مال و حشم رو ول کردم سی امان خدا و اون شوان بدبخت که یک پاش به‌خانه است و یک پاش به‌کوه و کمر به‌دنبال گله که چی؟ تو کنکور بدی و بری دانشگاه و بشی معلم و بیای به‌روستای خودت خدمت کنی. حالا دست از پا دراز تر آمدی که موسیقی قبول شدی؟ با موسیقی چه دردی از مردم روستا می‌خوای دوا

کنی؟...

— اصلاً مردم روستا به من چه؟ من دوست دارم دنبال چیزی برم و عمرم را سیش تلف کنم که دوست دارم. من که ضامن مشکلات روستا نیستم!

— ساکت شو دختره‌ی چشم سفید، انگار روش را با آلوچه شستند! یادت رفته چه قولی بشم دادی؟ قول دادی فقط سی رشته‌ی معلمی امتحان بدی، اون هم فقط سی دانشگاه کرمانشاه. من هم بشت قول دادم که در این صورت جلوی شوان بایستم و نذارم مانع دانشگاه رفتنت بشه.

با آمدن اسم دانشگاه کرمانشاه درد شلر سنگین تر شد. نمی دانست چطوری بقیه‌اش را به مادرش بگوید، فقط این را می دانست که با این عصبانیت و ناراحتی روژین اگر لب باز کند حسابش با کرام‌الکاتبین است.

طبق عادت هر ساله از آغاز بهار شوان گله‌ی گاو و گوسفندان‌شان را که تمام فصل سرما در طویله‌های در بسته به خوردن کاه و یونجه‌ی خشک بسنده کرده بودند، به چراگاه‌های مراتع اطراف می برد.

بعضی از این مراتع کیلومترها از روستایشان فاصله داشتند و او مجبور بود شب‌ها را همان‌جا پیش گله بماند، فقط پنج‌شنبه شب‌ها به روستا برمی‌گشت و پس از حمام و تعویض لباس و برداشتن زاد و توشه دوباره غروب جمعه به سر گله برمی‌گشت.

توی این بیست و چهار ساعتی که شوان به روستا برمی‌گشت، روژین مثل پروانه دور و برش می‌چرخید و تیمارش می‌کرد تا خستگی از تنش بیفتد و جان به‌دست و پایش بیاید و بتواند سرحال و قوی یک هفته‌ی دیگر را پی روزی خانواده به کوه و کمر بزند.

اما امسال از آغاز بهار که روژین، جان‌ش بود و همین یکدانه دختر برای اینکه شلر را به آرزوی همیشگی‌ش یعنی دانشگاه رفتن برساند قید رفتن به روستا را زده و در کرمانشاه مانده بود و با رها کردن خانه و زندگی‌ش در روستا و سپردن شوان به‌امان خدا، خودش را وقف شلر کرده بود.

اما شلر که فقط و فقط عاشق موسیقی بود برای اینکه فرصت کنکور دادن را از دست ندهد به‌ظاهر با قول‌هایی که مادرش از او گرفت موافقت کرد، اما دور از چشم او در رشته‌ی هنر و گرایش موسیقی در دانشگاه شرکت کرد و انتخاب اولش را هم تهران زد، جایی که فقط و فقط آن را در تلویزیون دیده بود.

پایتخت از نظر دختری بلندپرواز و رویایی مثل او که بیشتر عمرش را در روستا گذرانده و تنها شهری که دیده کرمانشاه بود، سحرانگیزترین جایی محسوب می‌شد که می‌توانست عطش بلندپروازی‌ها و رویاهای بی‌شمار او را فرو بنشانند. بعدش هم باید می‌سپرد به تقدیر تا شاید دری به‌تخته‌ای بخورد و راهی به‌دنیای رویاهایش باز شود، اگر هم اینطور نمی‌شد باز هم او نسبت به‌زمانی که اصلاً کنکور نداده چیزی را از دست نداده بود.

حالا شلر در همان رشته‌ی مورد علاقه‌اش و در آن شهری که همیشه آرزوی دیدنش را در رویاهایش پرورانده قبول شده بود و دیگر بقیه‌اش را باید به‌سرنوشت می‌سپرد، گرچه سرنوشت در نظر او ضعیف‌تر از آن به‌نظر می‌رسید که از زیر پاهای نیرومند تعصبات شوان بتواند بلند شود و او را به آرزوهایش برساند.

روژین هنوز داشت با صدای بلند او را سرزنش می‌کرد، اما شلر دیگر صحبت‌های او را نمی‌شنید. می‌دانست که با گول زدن مادرش و سوءاستفاده از اعتماد و مهربانی او کار خیلی زشتی کرده و هیچ توجیهی نمی‌تواند بیاورد که اندکی از زشتی‌کارش بکاهد.

بنابراین بدون آنکه جوابی برای دفاع از خود بدهد با چشمانی اشکبار از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاق شد و با گرفتن زانوی غم در بغل در حالیکه به‌عکس پدرش روی دیوار خیره شده بود، بی‌صدا مشغول اشک ریختن شد.

دلش برای نوازش‌ها و مهربانی‌های او لک زده بود، تا وقتی که پدرش زنده

بود شلر عزیز دردانه‌اش بود و وریا^۱ و شوان جرأت نگاه چپ را هم به او نداشتند.

نگاه شلر به تنبور کهنه‌ی پدرش در گوشه‌ی اتاق افتاد، نواختن آن را از پدرش آموخته و با نواختن آن در مقابل چشمان نافذ و نگاه تحسین‌برانگیز پدرش آتش عشق به موسیقی کم‌کمک در جانش گُر گرفته بود.

صدای روژین که هنوز داشت در حیاط زیر لب غرغر می‌کرد به گوشش می‌رسید. شلر می‌دانست که مادرش هم مثل پدرش خیلی دل‌بسته‌ی تنها دخترش است و تجربه این همه سال، رگ خواب او را به دستش داده بود.

از عشق مادرش به پدرش و هر آنچه که به یاد و خاطره‌ی او مربوط می‌شد خبر داشت. خیزی آرام برداشت و با بغل کردن تنبور، چفت پنجره را شل و لای آن را باز کرد تا مادرش بهتر بشنود.

بعد به آرامی انگار که توی خودش است و برای خودش می‌خواند شروع کرد به نواختن و خواندن. شعری را خواند که مادرش همیشه عاشق شنیدنش بود و پدرش همیشه آن را برای او می‌خواند:

نه سر سیری و نه بیخ پیازی اما
به سرت ای دل شیدا چه کارا نمیات
حقه و دوز و کلک خوبه برای زاهد شهر

ای قبایه که به ما مردم شیدا نمیات
چند لحظه بعد روژین در حالیکه اثری از عصبانیت چند لحظه‌ی پیش در
چهره‌اش نبود وارد اتاق شد. شلر خودش را به آن راه زد و در حالیکه هنوز
چشمه‌ی اشک‌هایش خشک نشده، مشغول نواختن تنبور بود.

به قول روژین طوری می‌زد که استخوان را هم می‌سوزاند و آب می‌کرد چه
برسد، دل مهربان و نازک روژین را.

— خیلی خب حالا نمی‌خواد خون به جیگرم کنی و تن بابات را توی گور
بلرزانی. بلند شو آبی به دست و صورتت بزن تا دو تا چایی بریزم، خُلق هر
دو تامون بیاد سر جاش.

باشار^۱ پدر شلر و مردی که روژین عاشقانه او را دوست می‌داشت، در آخرین
شب زندگی‌اش همسرش را کنار بسترش صدا زده و بیش از هر چیز و هر کسی
سفارش شلر را به او کرده بود که نگذارد دختر عزیز دردانه‌ی باشار بعد از پدر آب
توی دلش تکان بخورد.

هر وقت شلر احساس می‌کرد که این حرف پدرش کمی در ذهن مادرش
کم‌رنگ شده به نحوی روژین را به یاد عشق و مرد از دست رفته‌اش می‌انداخت و
این کار مانند سیلابی بود که آتش خشم و عصبانیت روژین را هر چقدر هم بزرگ
و سوزنده به یکباره فرو می‌نشانند.

شلر نگاهی زیرچشمی به مادرش که چشمانش به سویی راه کشیده بود
انداخت، می‌دانست آن لحظه تنها وقتی است که می‌تواند بقیه‌ی آنچه را که از
گفتن آن ترس داشت تمام کند.

مشخص بود که روژین با صدای تنبور کهنه‌ای که یادگار باشار عزیزش است،
به گذشته‌های شیرینی که با تنها عشق دوران زندگی‌اش داشت رفته، نشئگی این
حالت را در چشمان او می‌دید و اگر از آن لحظه می‌گذشت دیگر نمی‌توانست
حرفش را تمام کند.

بنابراین بدون اینکه نگاهش را به طرف مادرش بگرداند همان‌طور که تنبور را
آهسته و نرم می‌نواخت، با صدایی خفه گفت:

— من تهران قبول شدم اما اگر شما ناراضی باشی قید همه چیز را می‌زنم و
می‌آم روستا و می‌شینم توی خونه.

روژین که داشت به آشپزخانه می‌رفت با شنیدن اسم تهران بدون آنکه

۱. باشار: چاره

۱. وریا: هوشیار

به طرف شلر برگردد لحظه‌ای در چهارچوب در ایستاد و پس از مکثی کوتاه، در حالیکه زیر لب لاله‌الاله‌الله می‌گفت وارد آشپزخانه شد.

محال بود یاد باشار و خشم و عصبانیت هم‌زمان در قلب روزین جمع شوند. چیزی که شلر آن را می‌دانست و با فشار دادن انگشتش روی این نقطه‌ی ضعف روزین، همیشه خواسته‌هایش را به او تحمیل می‌کرد.

اما در مورد رفتن به تهران برای تحصیل در رشته‌ی موسیقی، خود شلر هم می‌دانست که بعید است دیگر این راه جواب بدهد. همین که توانسته بود با کمک این شیوه‌ی قدیمی این موضوع را به مادرش بگوید، خودش موفقیت بزرگی محسوب می‌شد، تا ثبت‌نام دانشگاه مدتی مانده بود و او فرصت داشت آخرین تلاش‌هایش را هم بکند.

چند لحظه بعد روزین بدون آنکه به‌رویی خودش بیاورد که چی شنیده با سینی چای وارد شد و کنار شلر که تنبور به‌دست هنوز آرام آرام داشت اشک می‌ریخت، نشست و دستی به سرش کشید و گفت:

— بلند شو کره‌کم^۱! اینقدر اشک نریز و جیگر من را هم خون نکن. بلند شو آبی به‌دست و صورتت بز، چایی‌ات را هم بخور بعد هم شماره‌ی خانه‌ی وریا را بگیر و به‌گلاویژ^۲ بگو شب می‌ریم خانه‌شان.

با شنیدن اسم وریا قند ته دل شلر آب شد، او حرفش را همیشه می‌فهمید و بهتر از شوان درکش می‌کرد. مخصوصاً گلاویژ، همسر وریا که رابطه‌ای صمیمانه با شلر داشت و خیلی از مواقع سنگ صبورش می‌شد.

وریا که لیسانس تاریخ داشت، چند سالی می‌شد که به‌عنوان دبیر در یکی از دبیرستان‌های کرمانشاه مشغول تدریس بود. گلاویژ، همسرش هم در رشته‌ی نقاشی لیسانس گرفته بود و چند سالی می‌شد که آموزشگاهی خصوصی دایر کرده و در آنجا به‌هنرجویان آموزش نقاشی می‌داد. آنها نمونه‌ی یک زوج

تحصیل‌کرده و روشن‌فکر امروزی بودند که هم در زندگی خصوصی‌شان و هم در زندگی اجتماعی‌شان، آدم‌های موفق‌ی به‌شمار می‌رفتند.

شلر که همیشه چنین زندگی‌ای را در رویاهایش تصور می‌کرد، حتی از فکر اینکه مجبور شود با پوشیدن لباس محلی تمام عمرش را در خانه‌ی کاهگلی و در آغوش مردی بی‌سواد بگذراند چندشش می‌شد، آن هم مردی که همیشه تنش بوی پشم گوسفند و دود آتش صحرا بدهد.

از نظر او زندگی‌ای زجرآور که سرتاسر آن به‌بچه‌داری و آب آوردن از چشمه و نان پختن و گلیم بافتن و هزار جور کار تکراری و ملالت‌آور دیگر می‌گذشت، آن هم زیر سایه‌ی مردی که نه شعور درک او را داشت و نه سواد فهمیدنش را. مردی که خودش را خدای زن و در محیط خانه فرمانروا می‌دانست و تمام خرده‌فرمایشاتش درست یا نادرست باید بدون کوچک‌ترین چون و چرایی اجرا می‌شد.

شلر به یاد ماجرای چند سال پیش افتاد که برای تنظیم خانواده و مسایل اجتماعی، جلساتی را در مسجد روستا برای زنان و دختران روستا تشکیل داده بودند. شلر هم در آن جلسات شرکت می‌کرد، اما درست در دومین جلسه مردی که همسرش در آن جلسات شرکت می‌کرد با داد و فریاد وارد مسجد شد و نظم کلاس را به‌هم ریخت که:

— «این حرف‌ها چیه که توی گوش زن و بچه‌ی مردم می‌کنید؟ تفاهم و زندگی مشترک و مشورت و این مسخره‌بازی‌ها دیه چیه؟ از دیروز که زنم از این جلسه به‌خانه آمده زندگیمان شده جهنم! شما شهری‌ها چه می‌خواید از زندگی ما؟ چرا نمی‌ذارید به‌درد خودمان بمیریم؟ اینجا کسی به تفاهم و ایجور چیزها نیاز نداره، عمریه مرد کار خودش رو می‌کنه و زن کار خودش. مرد حرف می‌زنه و زن فقط می‌گه چشم، هیچ مشکلی هم وجود نداشته و حتی یک مورد طلاق هم توی این روستاهای اطراف نمی‌تانی پیدا کنی. شما اگه راست می‌گید برید شهر به‌باغچه‌ی خودتان ببیل بزیند که نصف عروسی هاتان آخرش می‌شه طلاق.

۲. ستاره‌ی سهیل — اولین فصل کردی

۱. بچه‌ی عزیز

همین شما هستید که با این حرف‌ها زن‌های مردم را از راه به در و رویشان را زیاد می‌کنید، که برند دنبال تفاهم و این مسخره‌بازی‌ها. تفاهم نون می‌شه که شکم باشش سیر شه؟ یا لباس می‌شه که تن رو بپوشونه؟ اصلاً یک پیاله شیر یا یک استکان چایی از توش در می‌آد که گلوی آدم را تازه کنه؟ فکر می‌کنید زنهای روستا هم مثل شما شهری‌ها بیکارند که بیاری‌دشان اینجا و از کار و زندگی بیندازیشان...

بعدش هم چند تا از مردها وارد مسجد شدند و زن‌ها و دخترهایشان را به وضع توهین‌آمیزی از مسجد خارج کردند. یکی شان هم شوان، برادرش که البته مثل بقیه‌ی مردها دستش را به طرف او بلند نکرد و به یک تشر اکتفا کرد.

پدرش در تمام عمرش حتی یکبار هم از گل نارک‌تر به او نگفته بود، چه برسد که بخوهد دستش را روی او بلند کند. مادر و برادرانش هم که در زمان حیات باشا جرأت دست بلند کردن روی عزیز دردانه‌ی او را نداشتند و بعد مرگش هم آنقدر حرمت برای یاد و خاطره‌ی او قایل بودند، روی کسی که او هیچ وقت دست دراز نکرد، دست بلند نکنند، حتی برای تلنگری کوچک.

گذشته از این، همه‌ی آنها شلر را به شدت دوست می‌داشتند، حتی شوان که ظاهر خشک و عبوسش چیزی را نشان نمی‌داد و کوچک‌ترین استعدادی برای نشان دادن محبتش به دیگران نداشت. از نظر او، مرد همیشه می‌بایست خشک و عبوس باشد تا پرهیبت‌تر به نظر برسد.

اما با همه‌ی این اوصاف شلر به شدت از مادر و برادرانش به‌خصوص از شوان حساب می‌برد و می‌ترسید.

صدای روزین که استکان چای را جلوی شلر می‌گذاشت افکار او را پاره کرد: — بخور مادر، سرد شد.

شلر چایش را برداشت و در سکوت خورد. متوجه نگاه خیره‌ی مادرش به خودش شده بود اما سرش را پایین انداخته و خودش را به آن راه زد. چایش را که خورد بلند شد و به حیاط رفت و صورتش را شست و به اتاق برگشت، کنار

تلفن نشست و شماره‌ی منزل وریا را گرفت.

گلاویژ طبق معمول زودتر به‌خانه برگشته بود تا ناهار وریا را که ساعتی بعد از او به‌خانه برمی‌گشت آماده کند. با پیچیدن صدای گلاویژ در گوش شلر که همیشه محبت و ویژه‌ای به او داشت، بغض گلوی او را فشرده اما به سختی خودش را کنترل کرد:

— سلام زن‌دادش.

— سلام عزیزم چطوری؟

شلر قصد داشت اشاره‌ای به نتایج کنکور نکند، اما گلاویژ امانش نداد تا بتواند بحث را به‌جای دیگری بکشاند و حواس او را پرت کند:

— خوش‌خبر باشی. قبول شدی؟

همین سؤال کوتاه برای شلری که دل‌پری داشت و خودش را تنها احساس کرده و فکر می‌کرد کسی درکش نمی‌کند کافی بود که بغضش دوباره بترکد. گلاویژ که خبر داشت شلر چه دختر درس‌خوانی است و از قبول شدنش مطمئن بود، با تعجب پرسید:

— چه شد عزیزم؟ سی چه گریه می‌کنی؟

وقتی شلر نتوانست جوابی بدهد روزین به ناچار جلو آمد و در حالیکه به او چشم‌غره می‌رفت، گوشی را از او گرفت:

— سلام عروس گلم. خوبی، قربانت بشم؟

— سلام مادرجان، شما چطوری؟ شلر چشه؟

— چیزی نیست خودت را نگران نکن.

— قبول نشده؟

— حالا بشت^۱ می‌گم. غرض از مزاحمت اینکه من و شلر قراره پس‌فردا برگردیم روستا، گفتم امشب بیایم یک سری بشتان بزنیم و خداحافظی هم

۱. بشت: بهت

ماتم گرفته بود که بعد از برگشتن به روستا چطور با دلتنگی ندیدن او کنار بیاید. با یادآوری حرف مادرش به گلاویز که گفته بود پس فردا به روستا برمی گردند همان شادی کوچک هم از دلش فرار کرد و باز دنیایی از غم بار دل تنگش شد. بالشتی که پشت سرش بود، زیر سرش گذاشت و همانجا دراز کشید.

روژین دید که شلر دراز کشیده، گفت:

— صبر کن ناهار بیارم بعد بخواب.

— اشتها ندارم. برام نگه دار، بیدار شدم آگه گشنه ام بود می خورم.

روژین نگاهی به شلر که چشمانش بسته بود انداخت و سری تکان داد و بدون اینکه چیزی بگوید به آشپزخانه رفت. به محض اینکه چشمان شلر بسته شدند، اولین تصویری که جلوی چشمانش ظاهر شد تصویر روستایشان «آسو»^۱ بود. روستایی فوق العاده زیبا و خوش آب و هوا اما دورافتاده و صعب العبور در دامنه‌ی کوه شاهور، از قله بلند رشته کوه‌های زاگرس.

شلر عاشق طبیعت زیبای روستایشان بود و به آن عشق می ورزید، اما برای این که هر از چندگاهی برای تفریح و تفرج به آنجا برود و نه برای زندگی و همیشه ماندن.

تمام خانه‌های روستای کوچکشان دارای حیاط‌های بزرگی بودند که انواع و اقسام درختان میوه در آنها وجود داشت و بیشتر شبیه به باغ‌های کوچک بودند. روستایشان در ارتفاعی زیاد در دامنه‌ی کوه شاهور قرار داشت که به یکی از انشعابات رودخانه‌ی قشنگ و پرآب سیروان می رسید، همه جا پوشیده از باغ‌ها و مراتعی بود که مربوط به اهالی روستای آنها می شد.

از خیلی قدیم ترها روستاییان از چشمه‌ی بزرگ و پرآبی که در بالادست روستا قرار داشت، دهها جوی آب کشیده بودند که این جوی‌ها همگی از قسمت‌های مختلف روستا و بعد هم از میان باغ‌ها و مراتع می‌گذشتند و در

بکنیم.

— خواهش می‌کنم مادر، قدمتان بالای چشممان.

— راستی از نازدانه‌ام چه خبر؟ چند روز که نبینمش بی طاقت می‌شم.

نمی‌دانم روستا رفتم با دلتنگی چه کنم!

— خوبه مادر، اینجاست. می‌خواد با شما و عمه شلرش حرف بزنه... گوشه!

روژین مشغول حرف زدن با نوه‌ی سه ساله‌اش شد.

نازدانه تنها نوه‌ی آنها که انگاری از چشمانش افتاده و جان همه به او بند بود. کسی که می‌توانست لبخند را حتی بر روی چهره‌ی همیشه عبوس و خشک شوان هم بنشانند. دختر بچه‌ای زیبا و فوق العاده شیرین زبان که بیش از هر کس دیگری به شلر وابسته بود.

شلر هم به طرز عجیبی او را دوست داشت و اگر فقط دو چیز در دنیا بود که دلخوشی شلر برای زندگی محسوب می‌شدند یکیش همین نازدانه، دختر برادرش وریا بود.

روژین گوشه‌ی را به طرف شلر گرفت و گفت که نازدانه می‌خواهد با او حرف بزند، اما شلر که هنوز بغض داشت با اشاره فهماند که نمی‌تواند حرف بزند.

روژین با اخم نگاهی سرزنش‌آمیز به شلر کرد و گوشه‌ی را دوباره به گوشش چسباند:

— نازگلم، عمه شلر دستش گیره. من و عمه تا چند ساعت دیه^۱ می‌آیم خانه‌تان، باشه دورت بگردم؟... آره گره کم، شب هم اونجا پیش شما می‌خوابیم... باشه سیت می‌خرم... خدا حافظ.

با شنیدن صدای نازدانه که پشت تلفن با صدای بلند حرف می‌زد، احساس شیرینی در دل غمگین شلر به وجود آمد. چند روزی می‌شد که آن را ندیده بود و دلش برای دیدن او و بوسیدن لپ‌های برجسته و تردش ضعف می‌رفت. از حالا

۱. آسو: بلندی

۱. دیه: دیگه

پایین دامنه‌ی کوه به رودخانه می ریختند.

از پای پل چوبی که آن طرف رود را به این طرف وصل می‌کرد، راه مارپیچ و خاکی‌ای وجود داشت که از میان باغ‌ها و مراتع سرسبز می‌گذشت و با پیچ و تاپ‌هایی که برای گرفتن شیب مسیر به آن داده بودند به روستا می‌رسید. راهی به طول دو کیلومتر که برای زنها و بچه‌ها پیمودن آن بدون استفاده از اسب و قاطر و الاغ کار فوق‌العاده دشواری بود...

– شلر... شلر! بلند شو روله‌جان. کم‌کم باید حاضر شیم بریم خانه‌ی وریا.

شلر چشمانش را باز کرد و نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد که ساعت پنج را نشان می‌داد.

هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته و شیرینی فکر رفتن به خانه‌ی وریا و گلاویژ و دیدن نازدانه را مزه‌مزه نکرده بود که یادآوری ماجرای کنکور و آنچه که مادرش گفته بود و از همه بدتر قضیه‌ی برگشتن‌شان به روستا، دوباره اوقاتش را مثل زهرمار تلخ کرد.

برای اینکه از آن حال و هوا خارج شود، به حیاط رفت و مستی آب به صورتش پاشید و به اتاق برگشت. روزین با دیدن او با لحنی مهربان گفت:

– ناهارت را گرم کردم و سفره هم توی آشپزخانه پهنه. برو ناهارت را بخور، معده‌درد می‌گیری‌ها. صبح هم که صبحانه نخوردی!

شلر تازه احساس کرد که چقدر گرسنه است. نگاهی به چهره‌ی مهربان مادرش انداخت، می‌دانست که او گناهی ندارد و بین او و شوان گیر کرده است. به زور لبخندی برای او به لب آورد و به آشپزخانه رفت و حین خوردن ناهار دوباره در افکارش غرق شد.

می‌دانست تا همین‌جا هم که برای گرفتن دیپلمش به کرمانشاه آمده، همه و همه را مدیون حمایت‌های مادرش است و گرنه شوان بعد از گرفتن مدرک سیکلش می‌گفت که برای دختر همین قدر درس زیاد هم است و چشم و گوشش را باز می‌کند.

سر آمدنش به کرمانشاه جنجال بزرگی در خانواده درگرفت، وریا و مادرش در یک طرف و شوان در طرف دیگر. بالاخره هم با توپ و تشرهای مادرش، شوان به این شرط که به جای خانه‌ی کرمانشاهشان، شلر در تمام دوره‌ی درس خواندنش در خانه‌ی وریا ساکن باشد به این کار رضایت داد.

شلر می‌دانست که اگر بحث رفتن به دانشگاه تهران پیش بیاید، شوان زمین و زمان را به هم می‌دوزد و دنیا را روی سر همه خراب می‌کند.

می‌دانست گرچه وریا برادر بزرگترش می‌باشد و بعد از پدرش قاعدتاً اجازه‌اش باید دست او باشد اما مادرش، شوان را مرد خانه می‌داند و محال است این دفعه با گرفتن طرف او بخواهد شوان را بیشتر خوار کرده و حرفش را در خانه زیر پا بگذارد. دلیلش هم مشخص بود پس از مرگ باشار پدرش و قبول شدن وریا برادر بزرگترش در دانشگاه کرمانشاه و بعدش هم ازدواج و سکونت او در کرمانشاه مرد خانه‌ی آنها شوان شده بود.

شوان به رغم کله‌شقی و ظاهر بدعُنُقش خیلی خانواده‌دوست و زحمتکش بود. اگر شلر و مادرش زندگی مرفه و راحتی را داشتند و لااقل از لحاظ مادی بعد از مرگ پدرش کمبودی را حس نکردند، همه و همه از زحمات شوان بود و بس که یک تنه کارهای مربوط به نگهداری باغ و گله‌شان را انجام می‌داد.

از نظر شلر، شوان آدم متعصب و خشکی بود که دیدی کهنه و قدیمی نسبت به دور و برش داشت و دید متعصبانه و عقب مانده‌اش نسبت به زنان و نقش آنها در اجتماع واقعاً چندش‌آور و آزاردهنده بود.

هر چه که بود به‌عنوان مرد خانواده‌شان مورد احترام مادرش بود، این نقش شوان را وریا هم پذیرفته و قبول کرده بود. منطقی هم بود که وقتی تمام زحمات و مسئولیت نگهداری از خانواده به عهده‌ی اوست باید نظر او هم در مورد مسایل مربوط به خانواده اعمال شود و اختیاردار همه او باشد.

البته گهگاهی که شوان در بعضی از مسایل تند می‌رفت وریا دخالت می‌کرد، اما دخالت‌های او وقتی تأثیرگذار می‌شد که مادرش هم طرف او باشد نه شوان،

مثل قضیه‌ی آمدن شلر به کرمانشاه برای ادامه‌ی تحصیل...

— خوردی مادر؟

روژین بود که در چهارچوب ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. شلر که بعد از تمام کردن غذایش همان‌طور غرق افکارش کنار سفره نشسته و چشمش روی سفره مانده بود، بی‌اختیار گفت:

— ها؟!...چی؟!...بله خوردم، دست شما درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

— نوش جان. حالا هم زودتر حاضر شو بریم تا این شب آخری بتانیم بیشتر دور هم باشیم.

شلر بلند شد و سفره را جمع کرد، روژین ظرف‌ها را از دست شلر گرفت و گفت:

— تو زودتر حاضر شو، خودم می‌شورم.

شلر که خلق روژین را سر جایش دید با احتیاط گفت:

— روژین جان پس فردا جمعه‌اس، نمی‌شه شنبه برگردیم آسو؟

روژین که برخلاف انتظار شلر عصبانی نشد و به آرامی جواب داد:

— نه قربانت بشم فقط یک جمعه شنوان به‌ده می‌آد. اگه شنبه بریم کی می‌خواد با قاطر بیاد پایین راه دنبالمون، پیاده که نمی‌تانیم بریم بالا!

شلر می‌دانست که حق با مادرش است اما برای او نصف روز دیر رسیدن هم غنیمت بود. اگر صبح می‌رسیدند تا شب باید با شنوان سر و کله می‌زد، اما اگر بعد از ظهر می‌رسیدند وقت برگشتن شنوان به‌سرگله بود و یک هفته‌ای می‌توانست از دست او نفس راحتی بکشد.

— خب لااقل بعد از ناهار راه بیفتیم.

— امروز صبح به‌وریا سپردم، او هم زنگ زد به‌مخابرات روستا و برای شنوان پیغام گذاشت که جمعه ساعت ده صبح پایین راه جلوی پل منتظرمان باشه...

روژین که انگار تازه پی به‌منظور شلر از این اصرارها برده بود، با عوض کردن

حرف و در حالیکه سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد ادامه داد:

— آخه دختر، تو چقدر خواهر بی‌عاطفه‌ای هستی؟ شنوان هم مثل وریا برادرت. انگار نه که دو ماهه ندیدیش! صبح تا شب توی کوه و کمر جون می‌کنه و شب برمی‌گرده توی کلار^۱. یکی هم نیست غذایی جلوش بذاره یا حتی یک استکان چایی بده دستش که گلوی خشکش رو تازه کنه. سگ رو بزنی توی این کلارها تنها دووم نمی‌آره! چند بار تا حالا گرگ دست و پاش و دریده؟ چند بار تا حالا از کوه و کمر غلت خورده پایین؟ یک جای سالم توی تنش نیست! فکر کردی برای کی اینطور جون می‌کنه؟ از وقتی پدرت به‌رحمت خدا رفته، گذاشته آب توی دلت تکون بخوره؟ گذاشته کمبودی احساس کنی؟ چرا اینقدر بی‌چشم و رویی؟ همین چند شب پیش گرگ زده به‌گله و پای شنوان را دریده. به‌خدا قسم چند بار پشت تلفن قسم داده که بشت چیزی نگم، می‌گفت شلر دختره و تحمل این چیزها رو نداره...

گریه نگذاشت روژین ادامه دهد. شلر که از شنیدن این خبر و دیدن اشک‌های مادرش به‌شدت متأثر شده بود گفت:

— به‌خدا روژین جان، من شنوان را مثل وریا دوست دارم، همیشه داشتم، اما نمی‌دانم چرا او با من ایجور تا می‌کنه و همه‌اش از خودش می‌ترساند. جرأت نمی‌کنم جلوش حرفی بزنم یا کاری بکنم که مبادا ایراد بگیره. اخم‌هایش هم که همیشه‌ی خدا توی هم رفته و آدم جرأت نمی‌کنه به‌صورتش سی کنه!

روژین که آرام‌تر شده بود اشک‌هایش را با گوشه‌ی پیراهنش پاک کرد و گفت:

— قیافه‌اش ایطوره بدبخت مادر مرده، حرف زدن و زبان خوش بلد نشده وگرنه هیچی به‌دلش نیست. خدا می‌دانه، جونش به‌جون تو بنده و نگران و دلواپسه آینده‌اته، اما به‌مرام خودش نشان می‌ده.

شلر که می‌دانست گفتگوی بی‌حاصلی را شروع کرده، چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت تا حاضر شود. روی طاقچه چشمش به‌عکس نازدانه افتاد

۱. کلار: خانه‌ی سنگی

و بی اختیار دلش برای دیدن او غنچ زد، می دانست بیش از هر چیز و هر کسی بعد از برگشتن به روستا دلش برای او تنگ خواهد شد.

اما نازدانه تنها کسی نبود که دلش برای او تنگ می شد. رشیده،^۱ دختر عمویش که تنها دوستش در کرمانشاه محسوب می شد هم کسی بود که فکر ندیدنش شلر را آزار می داد.

ناخودآگاه به طرف تلفن رفت تا به خانه‌ی آنها زنگ بزند و او را در جریان برگشتش به روستا بگذارد، باید قبل از رفتن او را یک شکم سیر می دید. اما هنوز به تلفن نرسیده بود که تلفن زنگ زد.

شلر می دانست که بدون اجازه‌ی مادرش حق جواب دادن به تلفن را ندارد، بنابراین به کنار پنجره برگشت و خودش را مشغول تماشای حیاط نشان داد. روزین که طبق معمول و عادت همیشگی‌اش مشغول خشک کردن دستانش با پیراهنش بود از آشپزخانه خارج شد و به طرف تلفن رفت:

— الو... سلام عروس گلم... چه کار خوبی کردی!... ما هم کم کم داریم راه می افتیم... خدا نگهدارت عزیزم.

روزین در حالیکه به طرف جالباسی می رفت تا لباس هایش را عوض کند و حاضر شود گفت:

— گلاویژ می گفت، عمو و زن عمو را هم به همراه رشیده دعوت گرفته تا امشب همه دور هم باشیم. این جور خیلی خوب شد و دیه نیازی نیست فردا برای خداحافظی این همه راه بریم خانه‌شان.

لبخندی روی لب شلر نشست، صورتش را به آسمان کرد و زیر لب گفت:

— قربان بزرگیت بشم خدا، خیلی با سخاوتی اما موندم چرا تا آرزوی کوچکی داریم مثل برق برآورده می کنی اما اگر آرزومان یک کم بزرگ بشه خودت را به اون راه می زنی! خب اگه راست می گی یه کاری کن مادرم و شوان

راضی بشن من برم تهران دانشگاه...

— چی کار می کنی شلر، توی روز ستاره می شماری؟ حاضر شو شب شد!

شلر به طرف جالباسی رفت و چادرش را روی سرش انداخت و گفت:

— من حاضرم.

— همی جوری؟ بدون ماتتو و روسری!

— به خدا جوری رو می گیرم که خودت هم نتونی ازم ایراد بگیری، از روسری بدم می آد.

روزین می دانست که پس فردا برمی گردند روستا و شلر مجبور است لباس های محلی اش را بپوشد، بعدش هم حتماً تا آخر تابستان شوهر کرده و اختیاردارش خودش می دانست که چطوری زنش را جمع و جور کند. بنابراین ترجیح داد برای این یکی دو روز باقیمانده خودش را درگیر جر و بحث بی مورد نکند.

روزین به طرف در اتاق به راه افتاد و شلر هم به دنبالش خارج شد.

به خانه‌ی وریا که رسیدند طبق معمول نازدانه جلویشان دوید و خودش را در آغوش شلر پرتاب کرد، شلر بوسه‌ای محکم و آبدار و صدادار از گونه‌اش گرفت و گفت:

— عمه به قربانت بشه، چنی خوشگل شدی؟

نازدانه با دستش صورتش را مالید و گفت:

— عمه چقدر محکم بوس می کنی؟ صورتم سوخت.

شلر از ته دل خندید و گفت:

— از بس خوشگل و بانمکی، عروسک عمه.

نازدانه به سادگی جواب داد:

— اصلاً هم عروسک نیستم، تازه خودم عروسک هم دارم.

روزین به شیرین‌زبونی اش خندید و در حالیکه می خندید، چند ضربه آهسته به سینه‌اش زد و آغوش را برای گرفتن او باز کرد و گفت:

۱. رشیده: نام یک پرنده

— وای وای وای، چه نمکی داره گلکم، چه شیرینِ نازگلکم. الهی قربانت بشه مادر بزرگ، منظور عمه اینه که مثل عروسکت خوشگلی دلبندم.

نازدانه خودش را به آغوش روژین انداخت و روژین بوسه‌ای نرم و سبک از گونه‌اش گرفت و گفت:

— اینطوری خوبه روله؟

نازدانه معصومانه سری تکان داد و خندید و گفت:

— عمه بلد نیست بوس کنه.

خنده‌ی روژین و شلر به هم آمیخت و در فضای حیاط پیچید.

— بفرمایید خوش آمدید.

گلاویژ بود، با لبخندی روی لب در حالیکه خرمن موهایش را اطرافش ریخته بود به آنها نزدیک می‌شد. پشت سرش هم وریا به آنها نزدیک شد:

— سلام بفرمایید.

بعد از خوش و بش و احوال‌پرسی، وریا رو کرد به شلر و پرسید:

— خواهر خوشگلم چطوره؟ شنیدم قبول شدی، بشت تبریک می‌گم.

شلر تشکر کوتاهی کرد و بلافاصله نازدانه را از بغل روژین درآورد و در حالیکه خودش را سرگرم حرف زدن با او نشان می‌داد به طرف اتاق به راه افتاد:

— بیا بریم داخل ببین عمه چی برات خریده خوشگلم.

وریا نگاهی به گلاویژ و بعد به روژین انداخت و آهسته گفت:

— چشمه؟

روژین سرش را تکان داد و گفت:

— هیچی بعداً بشت می‌گم. دخترک ورپریده، کلاهی به سرمان گذاشت که تا

ناف مان می‌آد.

وریاکه هنوز به خاطر رفتار شلر گیج بود با این حرف مادرش گیج‌تر شد:

— چی شده مگه؟ چیکار کرده؟

روژین لبخندی به لب آورد و به شوخی گفت:

— طلب داری پسر، سر راه را گرفته‌ایی؟ نمی‌خوای تعارف کنی مان داخل؟

گلاویژ لبخندی زد و به جای وریا جواب داد:

— ببخشید تو را به خدا، بفرمایید.

نیم ساعتی که از رسیدنشان گذشت و گلویی تازه کردند وریا که کنجکاوی

بدجوری قلقلکش می‌داد از شلر پرسید:

— پس قبول شدی؟

و قبل از اینکه شلر جواب بدهد خودش ادامه داد:

— البته با نمراتی که توی دبیرستان داشتی قبول شدن در رشته‌ی معلمی اون

هم کرمانشاه کار مشکلی برای تو به نظر نمی‌رسید. من و گلاویژ هر دو مطمئن

بودیم که قبول می‌شی.

شلر سرش را پایین انداخت و چیزهای ننگفت، سکوتی سنگین در اتاق

حکمرما شد. طفره رفتن دوباره‌ی شلر از دادن جواب، وریا را بیشتر تحریک

کرد:

— مثل اینکه خبراییه و ما بی‌خبریم!

نازدانه به داد شلر رسید:

— عمه موهام رو می‌بافی؟

— آره عزیزم، بنیش تا سیت ببافم.

نازدانه میان پاهای شلر و پشت به او نشست و موهایش را با لذت به او سپرد.

وریا نگاه متعجب و کنجکاوش را به مادرش دوخت. گلاویژ هم که کنجکاو شده

بود نگاهش از شلر روی روژین سر خورد و ثابت ماند.

روژین که می‌دانست چاره‌ای جز توضیح دادن ندارد، در حالیکه نگاه

سرزنش‌آمیزش را به طرف شلر می‌چرخاند با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

— شلر خانم چند ماهه که ما را ویلون و سیلون شهر کرده که امتحان بده سی

معلمی، اما حالا کاشف به عمل آمده که خانم رشته‌ی موسیقی امتحان داده و

قبول شده.

— این چه حرفیه روژین جان؟ الان که قدیم نیست، دیپلم دیه سواد قابل قبولی به حساب نمی‌آد. این حرف مال خیلی قدیم‌هاس، این روزها تعداد دخترهایی که به دانشگاه می‌رند از پسرها هم بیشتر شده.
روژین با ناراحتی جواب داد:

— خب باشه، من قبول دارم. شوان با من، خودم جلوش می‌ایستم...

و در حالیکه رویش را به گلاویژ برمی‌گرداند ادامه داد:

— تو بگو، موسیقی هم شد درس که آدم چند سال عمرش را به خاطرش حروم کنه؟ که چی بشه؟ اصلاً با موسیقی چه دردی می‌شه از مردم دوا کرد؟ بشش گفتم برو دانشگاه معلم شو بلکه بیای روستای خودمان و به مردم خدمت کنی، اما خانم چیکار کرد؟ با دوز و کلک و...
روژین با گفتن یک لاله‌الله سکوت کرد و ادامه‌ی حرفش را نداد.

شلر توی حیاط نزدیک پنجره نشسته و گوشش را تیز کرده بود تا نتیجه‌ی بحث را بشنود. تمام امیدش بعد از خدا، وریا و گلاویژ بود تا مگر آنها بتوانند نظر مادرش را عوض کنند.

— روژین جان، خودت هم می‌دانی که شوان عمرش را توی کوه و کمر گذرانده و از دنیا و آدم‌هاش بی‌خبره و متوجه نیست که زمانه عوض شده. این درست نیست که آینده‌ی شلر و رویاهایی که برای خودش داره به پای تعصبات بی‌مورد شوان بسوزه. این همه درس خوانده که حالا بره زن یک دهاتی بشه و شیرگوسفند بدوشه و تغار روی سرش بگیره و یا اینکه چه می‌دانم کنار آب کهنه‌ی بچه بشوره؟

شلر از حرف‌هایی که وریا در مورد آینده‌اش و مخصوصاً شوان به مادرش زد، دلش خنک شد. همه‌ی آنها حرف‌های دل خودش بود که جرأت به زبان آوردنش را نداشت. با بلند شدن صدای روژین، شلر دوباره گوش‌هایش را تیز کرد:

— اصلاً من کاری به رشته‌اش ندارم، اما خودت هم می‌دانی که اگه شوان بفهمه که شلر باید برای ادامه‌ی تحصیل بره تهران چه جهنمی به پا می‌کنه! اگه

همه‌ی نگاه‌ها به طرف شلر برگشت و شلر همان‌طور سر به‌زیر، خودش را با موهای نازدانه سرگرم کرده بود و جرأت سر بلند کردن و نگاه کردن به وریا را نداشت. او کار زشتی کرده و با گول زدن بقیه مخصوصاً مادرش چند ماهی او را بازی داده بود.

بعد از چند لحظه سکوت سنگین اتاق با صدای قهقهه‌ی وریا شکسته شد. حالا همگی و حتی شلر با تعجب به وریا چشم دوخته بودند. او که از اولش هم با محدود کردن شلر برای انتخاب رشته‌ی مورد علاقه‌اش مخالف بود انگار از این کلک او و کاری که کرده بدش نیامده بود.

گلاویژ که متوجه حرص مادرشوهرش از این عکس‌العمل وریا شده بود، به‌زور خنده‌اش را مخفی کرد و با چشم‌غره به وریا حالی کرد که روژین ناراحت شده است.

شلر که از نگاه غضبناک مادرش متوجه اوضاع شده بود به‌نازدانه گفت:

— عمه می‌آی بریم توی حیاط بازی کنیم؟

و قبل از آنکه نازدانه بخواهد چیزی بگوید بلند شد و دست او را به‌دنبال خودش کشید و به حیاط رفت.

با بیرون رفتن شلر، روژین رو کرد به وریا و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— ناسلامتی تو برادر بزرگترشی! به جای اینکه بشش نصیحت کنی، رودارترش می‌کنی تا فردا یه کلاه دیه سرمان بذاره.

وریا خنده‌اش را تمام کرد و جواب داد:

— ببین روژین جان! مقصر اصلی این کار شلر، شما و شوان هستید. وقتی شلر

را از حقش که آزادی انتخابه محروم می‌کنید معلومه که برای به‌دست آوردن این حق متوسل به کلک می‌شه.

— آخه مادر تو که خودت شوان رو می‌شناسی، بالاخره مرد خانه‌مان الان

اویه و نمی‌توانم که نادیده‌اش بگیرم تازه پر بی‌راه هم نمی‌گه، شلر دیپلمش را گرفته و درس بیشتر از این به‌دردش نمی‌خوره.

کرمانشاه بود خودم یک کاریش می‌کردم، اما تهران جایی نیست که شوان اجازه بده شلر یگه و تنها بره اونجا به امان خدا. مطمئنم سر این یکی آگه باز هم بخوام پشت شلر دریام دیگه حرمت منو هم نگه نمی‌داره.

وریا با تعجب پرسید:

— مگه دانشگاه تهران قبول شده؟

— پس چی؟ تمام پرپر زدن من هم به خاطر همین کارشه. آگه فقط انتخاب رشته‌ی موسیقی به جای معلمی بود، می‌گفتم به موسیقی علاقه داره. اما نمی‌دانم با کدام عقلش برای تهران امتحان داده!!

وریا باز هم لبخند زد، اما برای مراعات حال مادرش سعی کرد مثل بار قبل قهقهه نزند. روزین که اینطوری دید، رو کرد به گلاویژ و گفت:

— به این وریا که امیدی نیست، تو لااقل یک کم باهاش حرف بزنی و حالیش کن زندگی با چیزی که اون توی کله‌اش داره فرق می‌کنه. به خدا، از بس از این حرف‌ها توی گوشش خواندم دیه خودم هم شیت شدم.

گلاویژ که در دلش حق را به وریا و شلر می‌داد سعی کرد طوری که روزین حساس نشود پاسخ دهد:

— راستش وریا آگه اینطوری می‌گه به خاطر اینه که همه‌ی ما شلر را می‌شناسیم و می‌دانیم دختر خیلی نجیب و قابل اعتمادیه، تهران که هیچ اون ور دنیا هم که بره با اینکه زیر سر خودتان باشه رفتارش هیچ فرقی نمی‌کنه.

شلر با شنیدن این حرف‌های گلاویژ گل از گلش شکفت و گوش‌هایش را تیز کرد که ببیند روزین چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. برخلاف انتظارش، واکنش روزین خیلی آرام و منطقی بود:

— اینها را می‌دانم، خودم بزرگش کردم. سهل‌انگار هست اما نجابتش مثل یک سیب بی‌لکه، ولی خودتان می‌دانید که شلر چشم و گوش بسته‌اس و تهران هم شهر بزرگ و بی‌در و پیکریه و هزار جور آدم از هزار تا شهر می‌آیند اونجا که معلوم نیست...

وریا حرف روزین را قطع کرد:

— خب روزین جان یکیش هم شلر. توی دانشگاه تهران، هزاران نفر از شهرهای کوچک و بزرگ و روستاهای دورافتاده برای تحصیل دور هم جمع‌اند و خیلی‌هایشان اصلاً شهری به بزرگی کرمانشاه خودمان را هم ندیدند. شلر الان چهار ساله که داره اینجا درس می‌خوانه و دیگه آن دختر چشم و گوش بسته‌ی چهار سال پیش نیست، باید نصیحتش کرد و مواظبش بود ولی در نهایت بشش اعتماد هم کرد.

گلاویژ دنباله‌ی صحبت‌های وریا را گرفت:

— وریا راست می‌گه مادر، شلر با خیلی از دخترها فرق می‌کنه. خیلی با احساس و در عین حال با استعداد، حیف توی اون روستا هرز بره. شلر می‌تانه زن موفقی بشه، درست نیست به خاطر دل‌نگرانی‌های بی‌مورد جلوی پیشرفتش گرفته بشه.

روزین می‌خواست چیزی بگوید اما وریا در حالیکه سعی می‌کرد صدایش را پایین بیاورد تا شلر متوجه نشود گفت:

— ببین روزین جان همین پنهانکاری شلر توی قضیه‌ی انتخاب رشته‌اش یک هشداره! آگه راه‌های درست پیشرفت را روی آدم‌ها ببندیم، ممکنه آنها برای رسیدن به هدف‌شان بیراهه رو انتخاب کنند. ایطوری نه می‌شه مواظب‌شان بود و نه راهنمایی‌شان کرد. یک وقت به خودمان می‌آییم که می‌بینیم کاری دست خودش و ما داده، پشیمانی هم سودی نداره.

روزین می‌دانست که حرف‌های وریا و گلاویژ درست است اما این را هم می‌دانست که اگر قضیه جدی بشود این خود اوست که باید رو در روی شوان بایستد. شوان مرد خانه‌اش بود و تا حالا چند بار به خاطر شلر، روزین حرف او را بی‌حرمت کرده بود.

سر قضیه‌ی کرمانشاه بدجوری روزین به شوان توپید، طوری که شوان گله را برداشت و رفت به چراگاه‌هایی که از روستایشان آسو تا آنجا دو شبانه روزی راه

بود. بالاخره هم خودش مجبور شد برود دنبالش و برش گرداند.
شوان با همه‌ی کله‌خوری و بداخمی‌اش هیچگاه حرف مادرش را دو نمی‌کرد و احترامش را تحت هر شرایط ننگه می‌داشت، همین هم روزین را بیشتر اذیت می‌کرد.

سهم شوان از زندگی آنها فقط کار و تلاش بود و تنهایی و آوارگی در کوه و کمر، او همیشه سخت زندگی کرده بود تا خانواده‌اش در غیاب پدر راحت زندگی کنند. روزین چطور می‌توانست به او بگوید تو فقط چون بکن و ما را تأمین کن اما کاری به کار ما نداشته باش و برایمان اختیار داری نکن.

وریا کیسه‌ی تردیدی را که روی دوش روزین گذاشته بودند سنگین‌تر کرد:
— چرا جای دور بریم روزین جان؟ همین گلاویژ، مگه برادرش مخالف درس خواندنش نبودند؟ مگه نرفت تهران و رشته‌ی هنر نخواند؟ حالا هم که از کسی پنهان نیست، هم همسر و مادر خوبیه هم فعالیت اجتماعی انجام می‌ده. هرکسی ندونه، شما که عروست را بهتر از همه می‌شناسی.

روزین نگاهی مهربانانه به عروس قشنگ و مهربانش که با تعریف‌های وریا صورتش گل انداخته بود، انداخت و با لبخند گفت:
— هاخدا می‌دانه که عروس گلم جواهره.

با بلند شدن صدای زنگ در حیاط روزین با گفتن «چه می‌دائم هر چی خدا بخواد همو می‌شه» به بحث‌شان پایان داد. گلاویژ در حالیکه بلند می‌شد تا چادرش را به سر کند به وریا گفت:

— حتماً عموجان هستند. برو استقبال‌شان، من هم الان می‌آم.

صدای شلر از حیاط شنیده شد:

— من در رو باز می‌کنم داداش.

شلر به طرف در رفت، در حالیکه از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید.
می‌دانست که این بحث‌ها هیچ تأثیری روی بزرگترین مانع سر راهش یعنی شوان ندارد اما از اینکه وریا و گلاویژ تردید را به جان روزین انداخته و او را نیم‌پز کرده

بودند خیلی خوشحال بود. تمام تابستان را وقت داشت، تا نقشه بکشد و مادرش را کاملاً بپزد.

اگر اینطور می‌شد آن وقت می‌توانست با تکیه به مادرش جلوی شوان هم بایستد و باز هم حرفش را به کرسی بنشانند. اگر مادرش هم همراهش شود آن وقت می‌تواند روی وریا هم حساب باز کند.

شلر در را باز کرد، تنها عمویش اریز^۱ بود. برادر کوچک پدرش که خیلی او را دوست داشت. اریز که وارد شد با دیدن شلر او را بوسید و در آغوش گرفت و گفت:

— هی که چه شیرینه این دخترِ برارم. خوبی روله‌جان؟

شلر در آغوش عمویش اریز بوی پدرش را احساس می‌کرد، آغوش مردانه‌ی او تنها آغوش محرمی بود که می‌توانست با خیال راحت در آن جای بگیرد و احساس آرامش کند. شلر گونه‌ی اریز را بوسید و گفت:

— خیلی ممنون عموجان، دلم برات خیلی تنگ شده بود.

— اریز از جلوی درب، برو کنار بذار ما هم بیاییم داخل. تو باز طبق معمول شلر را دیدی و همه‌ی دنیا را فراموش کردی؟
زن عمویش، طوطاک بود که به دنبال اریز با لبخند وارد شد و شلر را در آغوش گرفت و بوسید.

اریز خنده‌ای کرد و گفت:

— چه کنم زن؟ ما بودیم و همان یک برار! برارم بود و همین یک دختر! حالا برارم رفته و ما ماندیم و همین یه دختر برار که هر وقت بغلش می‌کنم بوی برارم رو می‌ده.

چشمان اریز با یادآوری برادر مهربان و از دست رفته‌اش کمی برق افتاد.

اریز، بچه‌ی یتیمی بود که باشا هم برایش برادری کرده بود و هم پدری.

۱. اریز: نام گردنه‌ای در سنندج

همیشه می‌گفت که من هر چه دارم از زحمت‌های باشاره، او بود که کار کرد و گذاشت من درس بخوانم و بشم مهندس.

حالا اریز سال‌ها بود که به‌عنوان مهندس کشاورزی در اداره‌ی کشاورزی کرمانشاه مشغول به‌کار بود. دو پسر و یک دخترش ازدواج کرده بودند و رشپله فرزند آخرشان با آنها زندگی می‌کرد.

اگر وریا زودتر سر نمی‌رسید شاید حال اریز بیشتر هم دگرگون می‌شد:

— سلام عموجان، خوش آمدید، قدم سر چشم ما گذاشتید.

اریز به‌همراه وریا مشغول روبروسی و خوش و بش شدند. طوطاک هم با رسیدن گلاویژ و روزین از شلر جدا شد و به‌طرف آنها رفت.

رشپله دختر عموی شلر که عقب همه وارد حیاط شد آخرین کسی بود که در آغوش شلر قرار گرفت، بدجوری هم قیافه‌اش در هم بود. شلر که هنوز تحت تأثیر صحبت‌های وریا و گلاویژ با مادرش شارژ بود، لبخندی زد و گفت:

— چته باز؟ سگرمه‌هات چرا توی هم رفته؟

رشپله به‌لبخندی زورکی و گفتن «هیچی» بسنده کرد. پس از احوالپرسی و خوش‌آمدگویی‌های متداول مهمانان به‌داخل دعوت شدند، اما شلر و رشپله برای اینکه تنها باشند و راحت‌تر بتوانند حرف‌هایشان را به‌هم بزنند توی حیاط ماندند و روی تخت کنار حوض نشستند. نازدانه خودش را به‌بغل شلر رساند و گفت:

— من همین‌جا پیش عمه می‌مانم.

شلر با خنده او را در آغوش گرفت و این دفعه آرام او را بوسید و گفت:

— ایطوری خوبه جیگر عمه؟ حالا عمه خوب بوس می‌کنه؟

نازدانه خندید و توسط رشپله که دلش برای بوسیدن صورت شیرینش غش می‌رفت از آغوش شلر جدا شد. رشپله بعد از چند بوس آبدار و محکم که اخم‌های نازدانه را دوباره توی هم برد، او را به‌آغوش گلاویژ که برای بردن نازدانه به‌آنها نزدیک می‌شد سپرد. نازدانه نق زد:

— من می‌خوام اینجا پیش عمه بمانم.

گلاویژ که زن خیلی عاقلی بود و می‌دانست که شلر و رشپله این دم آخری حرف‌های زیادی برای هم دارند می‌خواست با بردن نازدانه آنها راحت‌تر باشند، چون معلوم بود با بودن نازدانه مجالی برای حرف زدن برای آنها باقی نمی‌ماند. گلاویژ بهتر از هر کسی زبان نازدانه را بلد بود:

— قشنگم، من می‌خوام برم برای عمه شلر و عمه رشپله غذا درست کنم.

عمه‌ها گرسنه‌اند. مگه تو نمی‌خواهی بششان غذا بدی؟

شلر لب و لوجه‌اش را جمع کرد و با لحنی بیچه‌گانه به‌نازدانه گفت:

— آره عمه، من خیلی گرسنمه. سیم غذا می‌آری؟

نازدانه که از ادای شلر ذوق کرده بود، خنده‌ای کرد و با معصومیت سرش را به‌طرفی کج کرد و گفت:

— خوب.

نازدانه در حالیکه سعی می‌کرد با حایل کردن دستان کوچکش نگذارد شلر و رشپله متوجه حرف‌هایش شوند، آهسته در گوش گلاویژ چیزی گفت که باعث خنده‌ی او شد.

گلاویژ در حالیکه نازدانه را در آغوش می‌فشرده، با صدایی آهسته به‌دخترها گفت:

— می‌گه به‌عمه رشپله غذا ندیم چون محکم بوسم می‌کنه دردم می‌آد.

و بعد از خنده‌ای کوتاه ادامه داد:

— هر جا که می‌برمش خونه‌ی همسایه‌ها، خونه‌ی فامیل، محل کار، اینقدر

بیچه‌ام رو می‌بوسند که طفلکی ملاک خوب و بد آدم‌ها براش شده اینک که کی محکم بوسش می‌کنه و کی آهسته.

همگی خندیدند و گلاویژ به‌طرف اتاق به‌راه افتاد، شلر صدا زد:

— از بس شیرین و خوردنی، قربونش بشه عمه...

و ادامه داد:

— زن برار یک کم اسپند بذار دم دست، خودم سیش دود کنم که الهی دردش به جونم بخوره.

با رفتن گلاویز و نازدانه سکوت کوتاهی بین شلر و رشپله برقرار شد. سکوتی که با سؤال شلر شکسته شد:

— نگفتی چته؟

— هیچ دلم گرفته.

شلر لبخندی زد و گفت:

— قربان دلت بشم، من بگم دلم گرفته یک چیزی. این همه سال درس خواندم و اینقدر زحمت کشیدم و دانشگاه قبول شدم حالا باید برگردم توی روستایی که انگار سالهاست توی کوه و کمر و ارتباطش با دنیا بریده شده که چی، شیر گوسفند بدوشم و توی باغ کار کنم...

شلر آهی کشید و ادامه داد:

— کاش همه‌اش این بود. می‌دانم حالا که درسم تمام شده پام به روستا برسه ملاحظت خاتون می‌آد، دم خونه و هی پیغام پسغام خواستگاری رو می‌آره که سالهاست برام دندون تیز کردند. تا حالا هر بار شوان می‌خواست شوهرم بده روزین جان نمی‌داشت. بهونه‌مان هم جور بود، درس داشتم اما حالا چه؟ دو تا خواستگار توی آسو بدون دلیل رد کنی دیه حیثیتی برای خانواده‌ات باقی نمی‌مانه، هر حرف مفت و بهتان ناروایی را که به مغز پوک خاله‌زنک‌های آسو برسه به آدم می‌بندند.

شلر سکوتی کرد و در حالیکه دیگر اثری از چهره‌ی بشاش چند لحظه‌ی پیش باقی نمانده بود، ادامه داد:

— خودت که شوان را می‌شناسی و می‌دانی که چنی پایبند آداب و رسومه و چنی به این حرف‌ها اهمیت می‌ده. دو تا خواستگار که رد کنم و حرفی چه حساب و چه ناحبست سرمان توی آسو بیچه، خونم گردن خودمه. حالا هر که جرأت داره بیاد برای شوان از تفاهم و تناسب فکری و ظاهری و از این

حرف‌ها بزنه، دندان‌هاش رو از دهانش می‌ریزه بیرون.

رشپله که انگار با شنیدن این حرف‌ها و گذاشتن خودش در موقعیت شلر، غم خودش را فراموش کرده بود برای اینکه کمی به او دلداری بدهد گفت:

— شوان تا این حد هم که می‌گی بی‌منطق نیست و حتماً شأن و شئونات تو و خانواده‌تان را در روستا در نظر می‌گیره تازه تو خواهرشی و ته تاش دوستت داره و دستی دستی که نمی‌آد بدبخت کنه. بعدش هم زن‌عمو روژین، به وقتش نمی‌ذاره که شوان دست تو را توی دست هر کس و ناکسی بذاره.

— ای رشپله جان، یه جور حرف می‌زنی که انگار غریبه‌ای و شوان را نمی‌شناسی! شوان منو دوست داره قبول، زیر ظاهر خشنش دلی مهربان داره درست. اما مشکل من با فکرشه، او چیزی را که من می‌گم و می‌خوام نمی‌فهمه و درک نمی‌کنه. نگاهش به دنیا و آدم‌ها خیلی محدود و عقب مانده‌اس، از نظر او مرد بتانه نان سر سفره‌ی زن و بچه‌اش بیاره می‌شه بشش زن داد. حالا اگه چند تا گاو و گوسفند و تیکه‌ای باغ هم داشته باشه که عالیه. اگه هم پا به رکاب اسب باشه و جنم تفنگ به دست گرفتن برای شکار به کوه و کمر زدن را هم داشته باشه که نور علی نوره و برای شوان می‌شه آخر مردانگی و مرد زندگی.

رشپله سکوت کرد نمی‌دانست چه بگوید که بشود با آن به شلر دلداری داد. اصلاً دلش نمی‌خواست خودش را جای شلر تصور کند.

پدرش مهندس بود و مادرش معلم، هر دو درس خوانده و منطقی و کاملاً شرایط روز و نیازهای دخترتری مثل او را درک می‌کردند. همه‌ی خواهر و برادرانش تحصیلات دانشگاهی داشتند و آدم‌های موفقی به حساب می‌آمدند. از همین امسال هم که او هنوز یک سال تا کنکور وقت داشت، پدر و مادرش همه‌ی امکاناتشان را بسیج و برنامه‌ریزی کرده بودند تا او بتواند در کنکور سال آینده قبول شود. برای رشپله چیزی به عنوان محدودیت در انتخاب رشته‌ی تحصیلی و یا شهری که می‌خواست قبول بشود وجود نداشت و پدر و مادرش در عین حال که به او راهنمایی و مشاوره می‌دادند او را در انتخاب آینده‌ای که

متعلق به خودش بود آزاد گذاشته بودند.

سؤال شلر او را از دنیای خودش بیرون کشید:

— همش شد که حرف من و تو را فراموش کردیم! نگفتی چته؟

رشيله احساس کرد ديگر خجالت مي‌كشد كه در مقابل غم‌ها و مشكلات شلر كه چون كوهي بزرگ و جابه‌جا نشدني به نظر مي‌رسيدند از غم‌هاي كوچك خودش چيزي بگويد، اما دلش خيلي گرفته بود پس بي اختيار گفت:

— شلر خيلي دلم گرفته كه داري مي‌ري روستا! بعد تو تنهائي چه كنم اينجا؟ خودت مي‌داني كه من به غير تو، نه دوست و رفيقي دارم و نه پدر و مادرم مي‌دارند با هر كسي معاشرت كنم. با تو آزاد بودم كه به هر جايي برم و هر كاري بكنم، بعد تو ديگه خانه‌نشين مي‌شم.

شلر لبخندي زد و گفت:

— نگران نباش عمو و زن‌عمو منطقي و فهميده‌اند، مطمئنم نمي‌دارند تنها بمانی و حتماً به فكري سبت دارند.

— مي‌دانم، راستش من خودم هم دلم نمي‌خواد دوست ديگري بگيرم. مي‌دانم كه دلتنگ مي‌شم از همين حالا دلم...

بغض نگذاشت رشيله حرف‌هايش را تمام كند و اشك‌هايش جاري شدند. شلر كه يك سالي از رشيله بزرگتر بود چون خواهری مهربان او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش كند. خودش هم دلش گرفته بود، توی این چهار سالی كه برای درس خواندن به كرمانشاه آمده بود به غير از تابستان‌ها و ايام تعطيلي كه به آسو مي‌رفت بيشتر روزهايش با رشيله مي‌گذشت. تازه وقتی هم كه به آسو مي‌رفت بيشتر مواقع رشيله همراهی اش مي‌كرد. هر دو بدجوري به هم عادت كرده و وابسته شده بودند.

چند لحظه‌ای را به سكوت گذراندند تا هر دو آرام‌تر شدند. سكوت‌شان باز هم به سؤال شلر كه سعی مي‌كرد حرف را عوض و فكر رشيله را جهت ديگري بدهد شكسته شد:

— از كلاس‌هاي دف چه خبر؟

— هيچي مي‌رم.

— خوب استاد شده‌اي ديه؟

رشيله لبخندي زد و گفت:

— بد نيستم، استادمان كه خيلي ازم راضييه.

— راستي اسم استادتان چه بود؟ يادم رفته.

— آونگ!

— آره آره آونگ! چه زن خوب و مهربانيه.

رشيله كه انگار يكدفعه همه‌ي غم‌هايش را فراموش كرد، لبخندي زد و گفت:

— هنوز هم حالت رو مي‌پرسه. اون دفعه كه اومدي كلاسمان و همراه دف

زدنش، تنبور زدي خيلي ازت خوشش آمده بود. مخصوصاً وقتی فهميد كه

گوشي ساز نمي‌زني و نت مي‌داني بيشتر خوشش آمد، اصلاً توقع نداشت.

شلر آهي كشيد و منظور دخترعمویش را عريان‌تر بيان كرد:

— خيلي كارها در اين دنياست كه كسي از يك دختر روستايي توقع نداره.

رشيله كه فكر مي‌كرد به شلر برخورد، سعی كرد حرفش را اصلاح كند:

— منظورم اين نبود...

ورود گلاويژ كه با سيني چاي و سبد ميوه از راه رسيد صحبت‌هايشان را قطع

كرد. طبق معمول لبخندي دلنشين صورت زيبايش را جذاب‌تر كرده بود:

— دختر عموها خوب گل مي‌گيد و گل مي‌شنويد.

هر دو برايش لبخند زدند و تشكر كردند.

گلاويژ در حاليكه برای آوردن ترشي به زيرزمين مي‌رفت گفت:

— تا نيم ساعت ديه سفره‌ي شام را مي‌نذارم، كم‌كم بياييد داخل دور هم

باشيم.

رشيله كه يكدفعه انگار چيزي را به خاطر آورده باشد با ذوق دست در جيب مانتويش كرد و گفت:

— راستي يادم رفت بشت بگم...

تكه كاغذي را كه از جيبش بيرون آورده بود جلوي صورت شلر گرفت و

ادامه داد:

— ديروز كه كلاس بوديم اونگ بشم داد، يكيش را هم مخصوص تو داد.

شلر در حاليكه يكي از كاغذها را از رشيله مي گرفت تا نگاه كند با تعجب

پرسيد:

— چي هست اينها؟

— بليط كنسرت موسيقي.

— كنسرت موسيقي؟ چه موسيقي ابي؟ سنتي؟

— نه دختر پاپ و راک! گروه شان از تهران آمده و خواننده شان هم آرياست،

همان خواننده اى كه كاستش را چند وقت پيش بشت دادم و خيلي خوشت آمد.

صداش خيلي گل کرده و شده خواننده اى روز.

رشيله سكوتى كرد و باذوق ادامه داد:

— شلر فكرش را بكن، هميشه آرزوى ديدن يك كنسرت پاپ را از نزديك

داشتيم.

شلر به فكر فرو رفت، آخرين كاستى را كه گوش کرده بود مال همين آريا بود

كه خيلي هم از صدائى او خوشش آمده بود.

اما ناگهان چيز ديگرى يادش آمد:

— اما تو كه مي گفتى اونگ ميانه اى خوبى با موسيقي پاپ نداره.

— آره اما خودش مي گه اين يك سليقه اى شخصيه، همان طور كه خيلي ها از

موسيقي سنتى خوششان نمى آد. اونگ مي گفت هر موسيقي ابي مطابق يك

سليقه اى خاصه و در جاي خودش با ارزشه. مي گفت همان طور كه بعضى از

آهنگ هاى موسيقي كم ارزش و يا بي ارزشند بعضى از آهنگ هاى موسيقي پاپ

هم خيلي قوى و تاثيرگذارند، البته بستگى به آهنگساز و نوازنده اش داره.

— خب حالا كي هست؟ ما پس فردا صبح داريم مي ريم آسو.

— نگران نباش، شب جمعه اس يعنى همين فردا شب.

با ديدن ساعت كنسرت كه روى بليط هشت تا ده ونيم شب حك شده بود،

حال شلر دوباره گرفته شد:

— اين ساعت محاله كه روزين جان اجازه بده بيرون باشم.

رشيله كه انگار از قبل فكر همه جايش را کرده بود ليخندى زد و گفت:

— نگران نباش قرار نيست كه تنها بريم، بايد با كسى بريم كه هم زن عمو

روژين و هم پدر و مادر من بشش اعتماد دارند و نه هم بشش نمى تانند بگن.

مي بينى كه يك بليط اضافه هم از اونگ گرفتيم.

شلر بدون اينكه فكر كند بي اختيار پرسيد:

— اما كي آخه؟

با خروج گلاويژ با سيني ابي پراز پياله هاى كوچك ترشى از زير زمين، نگاه

شلر و رشيله كمى روى او خيره ماند و بعد دوباره به هم گره خورد. برقى كه در

چشمان شلر و رشيله بود، نشان مي داد كه هر دو نفر سوم را پيدا کرده اند.

لحظه ابي بعد صدائى خنده برخاسته از ذوق آنها در مقابل چشمان كنجكاو و

متعجب گلاويژ در حياط پيچيد.

شلر از نیم‌رخ نگاهی به چهره‌ی زیبای گلاویژ که مژه‌های بلند و برگشته‌اش از آن زاویه بلندتر دیده می‌شدند انداخت، گلاویژ که انگار متوجه نگاه خیره‌ی او به خودش شده بود به طرفش برگشت و لبخند زد. شلر بی‌اختیار گفت:

— زن‌دادش؟

— جانم.

شلر که انگار برای پرسیدن تردید داشت بالاخره تردیدش را کنار گذاشت:

— شما از اول چادر می‌پوشیدی؟

— نه دورانی که تهران دانشگاه می‌رفتم مانتو می‌پوشیدم.

شلر که همیشه دوست داشت این سؤال را از گلاویژ بپرسد احساس کرد حدسش در مورد اینکه چادر پوشیدن گلاویژ مربوط به دوران بعد از عروسیش با وریاست درست بوده است، مجدداً پرسید:

— پس سی وریاست که چادر می‌پوشی؟

گلاویژ جواب داد:

— نه بین گرفتن لیسانس و برگشتنم به کرمانشاه تا آشنایی‌ام با وریا یک سال تقریباً فاصله وجود داشت. مدتی پس از برگشتنم به کرمانشاه خودم تصمیم گرفتم چادر بپوشم، وریا هم اولین باری که منو دید با چادر دید...

گلاویژ لبخندی به لب آورد و در حالیکه مثل دختر بچه‌ها صورتش گل انداخته بود ادامه داد:

— خودش که همیشه بشم می‌گه سی خاطر همین طرز چادر سرکردن و نگاه همیشه پایین افتاده‌ام عاشقم شده.

شلر که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت با تعجب پرسید:

— یعنی خودت خواستی که چادر بپوشی؟ آخه چرا؟

— چرا نداره، چون ایجور احساس راحتی و امنیت بیشتری می‌کنم.

شلر خندید و باطعنه گفت:

— با چادر راحت‌تری؟ شعار نده، بگو به خاطر وریا چادر می‌پوشی و خودت

فصل دوّم

ساعت هشت و نیم شب جلوی ساختمان آمفی تئاتر شهر یعنی جایی که محل برگزاری کنسرت بود غلغله‌ای به پا بود. جمعیت زیادی که اکثر آن هم جوان بودند بلیط به‌دست جلوی در ورودی ازدحام کرده بودند و به‌نوبت وارد می‌شدند.

همه جور آدمی آنجا پیدا می‌شد، از آدم‌های عشق هنر و موسیقی که برای حمایت از کنسرت چند بلیط اضافی خریده بودند و آنها را به دوستان‌شان هدیه می‌دادند تا آدم‌های شیادی که از هر آب‌گل‌آلودی ماهی می‌گرفتند و با راه انداختن بازار سیاه به کسانی که نتوانسته بودند بلیط تهیه کنند بلیط چند برابر قیمت می‌فروختند.

وارد سالن انتظار که شدند گلاویژ به چند صندلی خالی که گوشه‌ی سالن بود اشاره‌ای کرد و همگی رفتند آنجا نشستند.

هنوز یک ساعتی به شروع کنسرت مانده بود. شلر نگاهی به آدم‌های آنجا انداخت، تک و توک آدم‌هایی بودند که مثل او چادر روی سرشان بود. خودش را وصله‌ای ناجور در آن محیط حس می‌کرد، حتی رشپله هم مانتو پوشیده بود.

در این میان حضور گلاویژ که با رفتاری خانمانه و موقرانه چادرش را دورش پیچیده و بی‌اهمیت به بقیه چشم به‌زمین دوخته و در افکار خودش غرق بود برای شلر غنیمتی به‌شمار می‌آمد.

را خلاص کن.

گلاویژ خندید و گفت:

– بستگی داره راحتی را چه بدانی. من راحت ترم که پوشیده باشم و هی مجبور نشم نگاه خیره‌ی دیگران را تحمل کنم، تحمل گرما و حفظ چادر روی سرم سختی‌اش برام از تحمل بعضی نگاه‌ها راحت‌تره. بعدش هم مگه هر چیزی که راحت‌تره، بهتر هم هست؟

شلر سعی کرد با سؤالی دیگر از جواب دادن طفره برود:

– پس چرا دانشگاه می‌رفتی مانتو می‌پوشیدی؟

– یک جور حرف می‌زنی که انگار من می‌گم مانتو پوشیدن جرمه یا کار

زشتیه!

گلاویژ لبخند به لب آورد و ادامه داد:

– عزیزم من هنوز هم گاهی جاها به اقتضای کارم مانتو می‌پوشم، ولی همیشه چادر را ترجیح می‌دم. می‌دانی شلر نوع پوشش، ظاهر حجاب و مهم‌تر از اون نجابتیه که از درون آدم می‌جوشه و حجاب اصلی به حساب می‌آد.

شلر چیزی نگفت و گلاویژ ادامه داد:

– می‌بینی بعضی‌ها مثل رشیده طوری مانتو می‌پوشند که دیدنشان احساس خوبی به آدم می‌ده، اما بعضی‌ها هم مثل تو طوری چادر می‌پوشند که به قول معروف نپوشی سنگین‌تری.

گلاویژ جمله‌ی آخری را به شوخی گفت و هر دو نفر به همراه رشیده که در سکوت ناظر گفتگوی آنها بود خندیدند.

دوباره بینشان سکوت برقرار شد. پوستره‌های رنگارنگی که دیوار سالن را پوشیده بودند توجه شلر را جلب کردند، پوسترها همگی متعلق به اعضای گروهی بودند که قرار بود کنسرت اجرا کنند.

رشیده بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد و به سراغ دخترکی که گوشه‌ای ایستاده و مشغول پخش کردن پوستر اعضای گروه بود رفت. دخترک با مانتویی

کوتاه و آرایشی غلیظ و موهایی که بیشترش بیرون و کمترش زیر روسری بود با لوندی و خنده و شوخی با هر کسی که برای گرفتن پوستر جلو می‌رفت خوش و بش می‌کرد.

شلر به راحتی و آزادی دخترک غبطه خورد. رشیده پوستری از او گرفت و برگشت و کمی آن را نگاه کرد و بعد آن را به شلر داد. عکس‌های کوچکی از نوازنده‌های گروه به همراه سازهایشان دور تا دور پوستر بود. تعدادی از نوازنده‌ها هم دختر بودند، دخترانی با ظاهری متفاوت از آنچه شلر تا آن روز دیده بود.

چشمان شلر خیلی زود روی تصویر بزرگی که وسط پوستر را پوشانده بود متوقف شد، انگار چشمانش یکباره آن را دید.

تصویر پسری جوان با قیافه‌ای فوق‌العاده جذاب که موهای مشکیش را ژل زده و برق انداخته و به طرف بالا داده بود. گردنبندی در گردن و دست‌بندی هم دور مچ دستی که در عکس زیر چانه‌اش زده بود داشت. لبخندش آنقدر ملیح و تو دل‌برو بود که در نظر شلر واقعی به نظر می‌رسید. شلر احساس عجیبی پیدا کرده بود، احساس می‌کرد آن عکس زنده است و دارد او را می‌بیند. چشمان درشت پسرک طوری در عکس برق می‌زد که شلر نگاه خیره‌ی او را به خودش احساس می‌کرد و همه‌اش منتظر پلک زدنش بود.

شلر زیر عکس را خواند «آریا خواننده‌ی محبوب نسل جوان». شلر صدایش را شنیده بود و دوست داشت، اما هیچ وقت فکر نمی‌کرد چهره‌اش اینقدر دوست‌داشتنی و جذاب باشد.

– چیه شلر؟ بدجوری رفتی توی حس، خوشگله نه؟

رشیده بود که دور از نگاه گلاویژ داشت آهسته زیر گوش شلر زمزمه می‌کرد. شلر لبخندی زد و چیزی نگفت اما رشیده که شوخی‌اش گل کرده بود، قصد ول کردن چنین سوژه‌ای را برای شوخی نداشت:

– شرط می‌بندم دوست داری شوهر آینده‌ات یکی شکل این خواننده باشه.

شوخی رشیده به جای اینکه شلر را بخنداند بیشتر با یادآوری زندگی

مصیبت باری که بعد از برگشتن به آسو انتظارش را می کشید حالش را گرفت:
 — نه بابا، شوهر آینده من یکی از جوانهای آسو که الان تمام عشقش اینه که روزی نیم ساعت جلوی آینه بایسته و به سیبیل هایش ور بره و با کلفت شدنشان غرق خوشی بشه که چی؟ داره کم کم مثل یک مرد واقعی به نظر می رسه. لباس جین پوشیدن براش ننگه و عاره و وسیله نقلیه اش، شانس نیارم الاغه و خیلی شانس بیارم اسب.

رشیده که دید با شوخیش حال شلر را گرفت، سعی کرد جبران کند:
 — خدا را چه دیدی. شاید خدا پیشانی تو را جور دیگه ای نوشته، اینقدر ناامید نباش.

— ای بابا چی می گی دلت خوشه! خدا اگه قصد لجبازی با من را نداشت، یا من را توی یک خانواده دیگه و توی شهری مثل تهران به دنیا می آورد و یا اگه قرار بود چشممان را به آسمان یکنواخت آسو باز کنه مثل بقیه دخترهای روستا دلی آنقدر کوچک بشم می داد که به همان دل خوشی های کوچک آنها راضی و خوشحال باشم.

رشیده برای اینکه بحث را عوض کند به شوخی گفت:
 — ای بی معرفت، یعنی تو راضی می شدی توی یه خانواده دیه به دنیا بیایی و هیچ وقت منو نبینی؟

شلر لبخندی مهربانانه زد، اما صدای بلندگو که مردم را دعوت می کرد وارد سالن اجرا شوند اجازه ی صحبت کردن را به او نداد.

نیم ساعت بعد با خاموش شدن چراغ ها و آمدن مجری پشت تریبونی که در گوشه ای از سن تعبیه شده بود جمعیت در سکوتی مطلق فرو رفتند.

شلر همراه گلاویژ و رشیده درست در ردیف اول نشسته بودند، چون بلیط آنها جزء بلیط هایی بود که به صورت رایگان در اختیار آموزشگاه های موسیقی قرار می گرفت و معمولاً صندلی های جلو به آنها اختصاص می یافت. گوینده مشغول معرفی گروه و خوش آمدگویی به آنها شد:

— بسیار بسیار خوشحال و مفتخریم که در شهر هنرپرور و مهمان نواز کرمانشاه و در جمع مردم خونگرم و هنردوست این شهر، میزبان هنرمندان گروه موسیقیه «راک های ایرانی» هستیم...»

صدای مجری برای لحظه ای در هیاهوی سوت و تشویق حضار گم شد:
 — می دانم که بی صبرانه منتظرید، اگر اجازه دهید با معرفی اعضای گروه راک های ایرانی به استیال برنامه برویم...

دوباره هیاهو و تشویق فضای سالن را پر کرد. تمام سازها روی سن در جاهای خود چیده شده بودند و با آوردن نام هر یک از نوازنده ها، او وارد می شد و بعد از تعظیم در مقابل تماشاچیان پشت ساز خودش قرار می گرفت و قطعه ای کوچک را به تنهایی اجرا می کرد.

صدای مجری که به علت شور و اشتیاق و سر و صدای مردم شبیه داد زدن شده بود، در گوش شلر زنگ می زد:
 — نوازنده ی درام... آرشام.

جمعیت با سوت و کف زدن، ورود هر کدام از نوازنده ها را خوش آمد می گفت. آرشام که پشت سازش نشست، رشیده آهسته در گوش شلر گفت:

— مگه اسم این ساز جاز نیست؟

شلر با لبخند جواب داد:

— چرا، اما اسم دیگه اش هم درامه.

آرشام با کوبیدن ضربات پی در پی روی درام که از صداها ی زیر شروع شد و با رسیدن به صداها ی بم با تک ضربه ای محکم و کاملاً بم خاتمه یافت جمعیت را منفجر کرد. این کار او چنان هیجان غیراراده ای را به جمعیت داد که حتی آدمی مثل گلاویژ هم ذوق زده شروع کرد به کف زدن.

شلر آهسته در گوش رشیده گفت:

— به این کاری که کرد، در اصطلاح موسیقی می گن پاساژ دادن.

رشیده با تعجب پرسید:

— چی دادن؟

— پاساژ دادن، به اصطلاح موسیقایی به همین ضربات تند و پی در پی که نوازنده‌ی جاز برای ایجاد هیجان ایجاد می‌کنه می‌گن. همه‌ی سازها پاساژ دارند که شکل اجرایی شان فرق می‌کنه. از پاساژ بیشتر برای ایجاد هیجان و یا زیبایی بیشتر اجرا استفاده می‌شه. در اصل یک تکنیک تزئینی در موسیقی به حساب می‌آد.

رشيله با تعجب پرسید:

— فکر می‌کردم فقط از سازهای سنتی سر در می‌آری؟

شلر لبخندی زد و گفت:

— امشب که قراره بیایی خونته می‌ما، رسیدیم می‌خوام یک چیزی بشت نشان بدم که غافلگیر بشی.

صدای مجری حواس همه از جمله شلر و رشيله را دوباره روی سن کشاند:

— نوازنده‌ی کیبورد... آبتین.

— نوازنده‌ی گیتار بیس... آزما.

— نوازنده‌های گیتار الکتریک ملودی... آرشاویر.

— نوازنده‌های گیتار الکتریک آکورد... آمون و آران.

— تک نواز و یولن... آرتا.

رشيله دوباره دهانش را زیر گوش شلر برد و پرسید:

— این اسم‌های اجق و جق دیگه چیه؟ خارجیه؟

شلر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، هیاهو و تشویق جمعیت و تک‌نوازی سازها که با ورود نوازنده‌ی هر ساز انجام می‌شد به او اجازه داد تا با خیال راحت قهقهه بزند. خنده‌اش که کمتر شد جواب داد:

— نه این اسم‌ها واقعاً اسم‌های واقعی شان نیست، به این اسم‌ها می‌گن اسم هنری.

رشيله تعجبش بیشتر شد و دوباره پرسید:

— اسم هنری؟ اسم هنری چیه؟

— هنرمندان برای اینکه اسمشان توی ذهن مخاطب‌شان برجسته و ماندگارتر بشه و بیشتر به چشم بیاد از این اسم‌ها برای خودشان انتخاب می‌کنند.

رشيله به سادگی گفت:

— پس بگو می‌خوان کلاس بذارن.

شلر دوباره خندید:

— هی، ایچور هم می‌شه گفت.

توضیح شلر موجب شد وقتی مجری نام دخترهای گروه را معرفی کرد رشيله دیگر زیاد تعجب نکند:

— هم‌نوازهای یولن... آسانا و آساره.

— هم‌خوان‌ها و نوازنده‌های گیتار اسپانیچ آکورد... آرمیتا و آرمینا.

همه‌ی نوازنده‌ها لباسشان از نظر طراحی و رنگ یک مدل بود، فقط دخترها مدل لباسشان کمی متفاوت و پوشیده‌تر بود. دخترهای گروه همگی فوق‌العاده جذاب و به اصطلاح باکلاس بودند. آرایشی غلیظ داشتند و برای دیده شدن موهایشان هیچ خست و حساسیتی به خرج نمی‌دادند. شلر در دلش به راحتی و آزادی آنها غبطه خورد و ناخودآگاه این سؤال در ذهنش مطرح شد:

«چطور خانواده‌های اینها بششان اجازه می‌دن که ایطور آزادانه با عده‌ای پسر غریبه به شهرهای دیگه سفر کنند؟»

همه منتظر ورود خواننده‌ی اصلی، آریا بودند. شلر گرچه کاست او را گوش کرده بود اما از شدت تشویق و هیجان مردم متوجه شد توی همین مدت کمی که پا به عرصه‌ی موسیقی گذاشته و با همین اولین کاستش، محبوبیت زیادی پیدا کرده است.

در حالیکه همه منتظر شنیدن اسم آریا از دهان مجری بودند، مجری نام دیگری را معرفی کرد که برخلاف اسم‌های دیگر که تا حدود زیادی به گوش‌ها نامأنوس بودند و پسرانه یا دخترانه بودنشان فقط با آمدن نوازنده‌ها روی سن

اصلی از این آهنگ‌های بدون کلام اجرا می‌کنند تا هم به مردم نظم بدهند و هم نوازنده‌ها با جوّ سالن آشنا بشن.

تنها کسی که نمی‌نواخت آتوسا بود که با آن چشمان نافذ و زیبایش، پرابهت و خاموش و تا حدی هم مغرور و از خود راضی به پایین خیره شده بود.

شلر نمی‌دانست چرا ناخودآگاه از آتوسا خوشش نمی‌آید، خودش هم نمی‌دانست که چه دلیلی می‌تواند داشته باشد. شاید به این همه هنرمندیش حسادت می‌کرد اما خودش هم از هنر بی‌بهره نبود، فقط شاید کمی به علت سن کمترش و نداشتن موقعیت‌های دختری مثل آتوسا بی‌تجربه‌تر بود. شاید هم به زیبایی و برازندگی حسادت می‌کرد، اما شلر خودش می‌دانست کمتر کسی بوده که او را دیده باشد و از زیبایی‌اش تعریف نکرده باشد فقط آتوسا روغن مالی‌اش از او بیشتر بود و بی‌پروا تر لباس می‌پوشید و تا حدی هم خودش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. در حالیکه زیبایی‌های ذاتی و بکر شلر و صورت بدون آرایش او در زیر چادری که به خودش پیچیده، پنهان مانده بود.

در یک لحظه‌ی غافلگیرکننده، آتوسا، همه‌ی جمعیت و شاید بیشتر از همه شلر را غافلگیر کرد. به یکباره همه‌ی سازها خاموش شدند و بعد از دادن فاصله‌ای کوتاه با یک سکوت چند ثانیه‌ای از طرف همه‌ی سازها، آرشام شروع کرد به زدن ریتمی ملایم. آبتین نوازنده‌ی کیبورد و آزما نوازنده‌ی گیتار بیس هم با گرفتن آکورد، او را همراهی و فضاهای خالی را به طرز نامشخص اما زیبایی پر کردند.

همه‌ی سازها دیگر ساکت بودند و آتوسا با انگشتانی که به هنرمندی روی سیم‌های گیتار می‌رقصیدند شروع کرد به نواختن ملودی دلنشین و زیبا که همزمان اشک را در چشمان و لبخند را بر لبان می‌نشانده. آنقدر زیبا و دلنشین می‌نواخت که نفس همه‌ی حضار در سینه‌هایشان حبس شده بود.

در این موقع چراغ‌های اضافی هم خاموش شد و در حالیکه تمام سن و سالن در خاموشی مطلق فرو رفته بود فقط شعاعی از نور روی آتوسا می‌تابید.

مشخص می‌شد آشنا تر بود و همه می‌دانستند که باید منتظر دیدن یک دختر باشند. دختری که از طرز معرفی کردن مجری و آمدنش به سن، آن هم درست قبل از خواننده‌ی اصلی می‌شد حدس زد نقشی فراتر از یک نوازنده در گروه دارد. با معرفی کامل او توسط مجری، این حدس تبدیل به یقین شد:

– تکنواز ملودی گیتار اسپانیچ و همچنین شاعر و آهنگساز و تنظیم کننده‌ی آهنگ‌های گروه... آتوسا.

در بین تشویق شدید حضار دخترکی فوق‌العاده زیبا، خرامان خرامان از گوشه‌ی سن وارد شد. تعظیم کوتاهی به تماشاچیان کرد و با همان وقار که به نظر شلر بیشتر به غرور می‌زد تا وقار به طرف صندلی‌اش رفت و روی آن نشست.

سن به صورت پلکانی تعبیه شده بود و صندلی آتوسا در بلندترین نقطه‌ی سن قرار داشت. محل صندلی او طوری روی سن مشخص شده بود که تمام نوازنده‌های دیگر به طور قرینه دور و بر او قرار داشتند، درست مثل نگینی در وسط حلقه.

برخلاف انتظار تماشاچیان، مجری بدون اعلام اسم آریا صحنه را ترک کرد. چند ثانیه بیشتر انتظار و سر درگمی حاضرین طول نکشید و آرشام با زدن ضربه‌های پی در پی روی سنج، دیگر نوازنده‌ها را برای اجرای اولین آهنگ دعوت کرد و آماده کرد. بعد با یک پاساژ زیبا شروع کرد به نواختن یک ریتم اسلو و آهسته.

اولین سازی که صدایش در فضای سالن سوار بر صدای درام آرشام شد گیتار الکتریک بود. آرشاویر با نواختن چند نت پشت سر هم و با ویریه کردن آخرین نت با تولید صدایی بلند و خشن ولی فوق‌العاده دل‌چسب و هیجان‌آور سالن را از هیجان منفجر کرد، بعدش هم بقیه‌ی نوازنده‌ها یکی یکی وارد آهنگ شدند.

شلر که دور از چشم همه کتاب‌های زیادی در مورد انواع موسیقی و سازهای مختلف خوانده بود، آهسته در گوش رشیله گفت:

– این یک آهنگ لایته، معمولاً توی کنسرت‌ها قبل از اجرای آهنگ‌های